سیر خردگرایی در اندیشه غربی

اصغری، امیرحسین

«راسیونالیسم»یا خردگرایی عنوان مکتبی از مکاتب‏ فکری،فلسفی،سیاسی غرب است که در قرون اخیر-پس‏ از رنسانس-در اروپا پدید آمد.این مکتب با تکیه بر خرد بشری و سنجیدن همه امور با خرد و عقل از یک سو حوزهء دین و مذهب را از عقل جدا کرد و از سوی دیگر نیز برخی از این اندیشمندان حتی قدم را فراتر نهاده و اخلاق را نیز از مذهب جدا نمودند.به طور مثال آنها این عقیده را که جامعهء ملحد اخلاقی می‏تواند وجود داشته باشد،به عنوان یک ایدهء مطلوب شمرده و آن را در جامعه بسط می‏دادند.

از فلاسفهء اروپایی می‏توان به افرادی همچون هگل، ماکس وبر،ولتر،هیوم،کانت و...اشاره کرد که در شرح‏ اندیشهء خردگرایی ید طولایی داشتند.فلاسفهء انگلیسی‏ پیشرو این قضیه بودند.پس از آنها آلمانی‏ها و فرانسوی‏ها نیز در این راه قدم نهادند.«عصر روشنگری»در فرانسه،بر پایهء همین خردگرایی به وجود آمد.یعنی یک نهضت فکری از ولتر در جامعه فرانسه پدید آمد که در آن هم عقل و هم اخلاق‏ از مذهب جدا انگاشته شد.

رنسانس عاملی بس مهم در به وجود آمدن چنین مکتب‏ فلسفی-سیاسی و نیز مکاتب مشابه آن بود.می‏توان بنحوی‏ رنسانس را دین‏گریزی اروپائیان بخصوص متفکرین آنها دانست.البته خود آن دین تحریف شده و کلیسای منسوخ هم‏ شاید دیگر راهی جز این را نمی‏توانست فرا روی انسانهایی‏ قرار دهد که بیشتر در حال کاوش و جستجو هستند.روح‏ جستجوگر و عقل نقاد و انسان متفکر،براستی نمی‏تواند دینی تحریف شده را قبول نماید؛که دین مسیح-در آن‏ هنگام تاریخ مصرف خود را از دست داده بود-البته مسایل‏ زیربنایی شرایع،چون براساس فطرت بنا شده‏اند،مشترکند اما نزول آخرین پیامبر الهی خود در بر دارندهء پیام رسولی‏ کاملتر است که دین الهی را برای همیشه به عنوان دینی‏ جاودانی پایه‏ریزی می‏کند.کلیسای آن روز،قرنها بود که‏ باید کنار گذارده می‏شد و پیروان دیانت مسیح برپایه یک تعقل‏ منطقی به دینی کاملتر یعنی اسلام و دین محمد(ص) می‏گرویدند.و این نکته‏ای بس مهم در پدید آمدن تفکرات‏ متضلع در اروپاست.به نظر راقم این سطور از دست دادن‏ سرنخ اصلی موجب بروز و ظهور تشنجات اساسی فکری- سیاسی در اروپا گردید.بهر حال«عصر خرد»در اروپا آغاز شد.جامعه صنعتی هر روز رو به رشد و توسعه پا نهاد و متفکران و فلاسفه بر این پایه دین را عاملی برای عقب‏ ماندگی و گیرکردن در میان مسایلی ابتدایی دانستند.این‏ سخن اروپائیان درست است.اما باید یک اشتباه را به آقایان‏ گوشزد کرد و آن اشتباه گرفتن خرافه با دین بود-دین آنان‏ مملو از خرافه شده بود؛خرافاتی که براستی آفت جامعه‏ انسانی سالم،و موجب بدبختی و عقب‏ماندگی هر جامعه‏ای است.

بر انسان متعقل منصفی دین را-دین صحیح بدون‏ تحریف-را همردیف فطرت آدمی می‏داند.دین حنیف انسان‏ را به سوی خردگرایی،منطبق بودن با منطق،شناختن علم و سیر و سفر در کیهان و ماوراء دعوت می‏کند.اما آنها از این‏ حقیقت بزرگ غافل بودند و زنگارهای خرافات کلیسایی بر دیدگانشان نشسته بود.به همین خاطر اساسا با مذهب و هر آنچه تحت این نام قرار داشت،به عنوان علل عقب‏ماندگی‏ بشر مبارزه کردند و حتی ریشهء ادیان را در اساطیر و ترس‏ انسانها قلمداد کردند.و البته برخی از آنها نیز ایمان را پذیرفتند اما در محدودهء رابطه فرد با خدای خویش و نه چیزی‏ فراتر از آن.دین به عنوان یک نهاد اجتماعی جلوه‏گر می‏شد و در آن جامعه هر روز نقشش کمتر و کمتر.بدین منوال‏ روشنگری اروپایی و خردگرایی منطبق بر آراء فلاسفه هر روز رشد می‏کرد و جهان عقلانی را که بر پایه مصالح مادی بنا می‏شد،با منطق و فکر برای بشر پایه‏ریزی می‏کرد.برای‏ روشنتر شدن آراء و افکار فلاسفهء غربی نظر مختصری به سیر خردگرایی در غرب می‏افکنیم و از آنجا که قصد داریم‏ خردگرایی در جامعه دینی را بررسی کنیم سپس به خرد و حکومت در دین-دین اسلام-خواهیم پرداخت.

اندیشه‏ سیر خردگرایی در اندیشهء غربی‏ امیر حسین اصغری

گرچه اندیشمندان و فلاسفه غرب از بدو پیدایش اندیشهء فلسفی در مغرب زمین همواره به‏ خرد و عقلگرایی توجه داشته‏اند و در واقع‏ افلاطون و بخصوص ارسطو از همان ابتدا بر سر این مسأله بسیار کاویده‏اند.اما ما برای خردگرایی‏ جدید،«رنسانس»را مبدأ تحولی دیگر قرار می‏دهیم.چرا که در رنسانس تحولات جدی در ساحت اندیشهء غربی پدید آمد و فلسفهء غرب در شؤون جامعه غربی متجلی شد.حکومت،بر مبنای نظریات فلاسفه پایه‏گذاری شد و بهر حال به‏ طبع آن این اندیشه در جامعه جا پیدا کرد.به قول‏ یکی از متفکران،این تکنیک غرب،یک تجسم‏ فلسفهء کانت است و در آنجا اندیشهء و صنعت از هم جدایی ندارند.»(1)

پدید آمدن تفکر راسیونالیستی و خردگرایانه پس‏ از رنسانس موجب شد که برخی متفکران غربی آن‏ را رنسانس دوم بخوانند،چرا که آن براستی منشأ تحولات عظیمی در جامعه غرب شد.کوششهای‏ تاریخی برای برپا کردن یک جامعه معقول،در بخشهای فلسفی رشد می‏کرد و هر روز در جهت‏ تکمیل آن قدم برداشته می‏شد.

این خردگرایی عبارت بود از«حاکمیت مطلق و فعال ما یشاء شدن انسان در زمان.(2)»یعنی عقل‏ انسان باید همه چیز را سامان بدهد و هیچ کس غیر او حق تصرف ندارد.فراگردهای سرمایه‏داری‏ صنعتی،به عنوان تحقق آرمانهای عقلگرایی به‏ شمار می‏رفت.«سن سیمون در فرانسه،صنعت‏ را همچون تنها قدرتی که می‏توان نوع بشر را به‏ جامعه‏ای آزاد و معقول برساند،می‏ستود.»(3)

«عصر روشنگری فرانسه»در زمان انقلاب‏ فرانسه و پس از آن تلاش جدی در راه تبیین خرد بشری بود.«ولتر»از فیلسوفان فرانسوی بود که‏ در این راه تلاش فراوان کرد«فردریک کاپلستون» در تاریخ فلسفهء خود می‏گوید:[ولتر]«هیچگاه‏ در تقبیح کلیسا،به عنوان دشمن عقل و یار و مددکار تعصب،خستگی نمی‏شناخت.»(4)

بنابراین یکی از وجوه تمایل به خرد،تقبیح‏ کلیسای آن روز بود که در واقع منشأ خرافات و احیانا تفکرات منحرفی بود که به نام دین به مردم‏ می‏داد.در این میان اندیشمندان آن روزگار، نمی‏توانستند چنین مطالبی را قبول کنند پس در پی‏ گذر از یک مرحلهء فرهنگی افتادند تا صنعت را به‏ عنوان قدرتی در برقراری جامعه آزاد و معقول برپا دارند.آنها«اعتقاد راسخی به پیشرفت،یعنی‏ توسعه نگرش علمی»داشتند و بر این باور بودند که«مذهب،چه مذهب وحی به طور اخص و چه‏ مذهب به طور اعم،دشمن پیشرفت فکری و به‏ کار بردن آزادانه و آشکار عقل است.(5)بنابراین‏ دست به کار شدند و پس از نقد کلیسا به پرستش‏ خرد پرداختند و از آن به عنوان«هستی برین»(6)نام‏ بردند حرکت به سوی خرد تلاش برای پیشبرد چیزی بود که هیوم آن را«علم آدمی»می‏نامید.

آنها نه تنها تلاش می‏کردند تا حوزه عقل را از حوزه دین جدا کنند بلکه در مواردی هم،حوزهء اخلاق را از دین جدا نموده و به اصالت وجدان‏ اخلاقی انسان توجه کردند.آنها وجود جامعه‏ ملحد اخلاقی را نمونه‏ای مطلوب شمردند. کاپلستون در این‏باره می‏گوید:«این نیز شایان‏ توجه است که فیلسوفان عصر روشنگری فرانسه‏ مانند عده‏ای از حکمای اخلاق انگلستان‏ می‏کوشیدند تا اخلاق را از ما بعد الطبیعه و علم‏ کلام جدا کنند.بی‏گمان نظریات اخلاقی آنها،از ایده‏آلیسم اخلاقی دیدرو گرفته تا مذهب کم‏ مقدار اصالت سودمندی لامتری،با هم تفاوت‏ بسیار داشت.ولی همه کم و بیش در این کوشش‏ همداستان بودند که اخلاق را به اصطلاح روی‏ پاهای خودش بایستانند.این در حقیقت معنی‏ واقعی سخنان بل و لامتری است که آن یک‏ می‏گوید که کشوری مرکب از ملحدان کاملا ممکن است و این یک بر آن می‏افزاید که نه تنها ممکن است،بلکه مطلوب است.»(7)

از دیگر فیلسوفان فرانسوی پیربل‏ (1647-1706)است.او نیز ایمان را از حوزه‏ عقل جدا می‏نمود.اینها در واقع تلاش برای قرار دادن دین در یک نهاد اجتماعی همسان نهادهای‏ دیگر اجتماع بود.او نیز نه تنها عقل و ایمان بلکه‏ عقل و اخلاق را نیز از هم جدا می‏کرد.«او بر این‏ معنی پای می‏فشرد که خطای بزرگی است‏ اگر چنین بیندیشیم که برای داشتن زندگی اخلاقی‏ وجود معتقدات و انگیزه‏های مذهبی ضروری‏ است،برای این منظور انگیزه‏های غیرمذهبی‏ ممکن است درست به همان اندازه کارساز و حتی‏ از آن هم قوی‏تر باشد و کاملا امکان‏پذیر است که‏ جامعه‏ای اخلاقی داشته باشیم متشکل از مردمی‏ که به جاودانگی روح و در حقیقت به خدا بی‏اعتقاد باشند.»(8)

این سخن بل،در مرحلهء تئوری در جامعه آن‏ روز غرب پذیرفته شد اما حقیقت و واقعیت نشان‏ دهندهء نتیجه عکس این جامعه اخلاقی است.در اینجا بنا نداریم که به اشکالات این نظریه‏ بپردازیم.در هر حال او به مفهوم انسان اخلاقی‏ خودمختار معتقد بود و بنابراین از فیلسوفان عصر روشنگری بشمار می‏رفت.

روشنگری آلمان

به تبع فرانسه در آلمان نیز،متفکران به اصالت‏ خرد اندیشیدند.برخی مورخان تاریخ فلسفه‏ کریستیان تومازیوس(1655-1725)را معرف‏ مرحله اول روشنگری آلمان دانسته‏اند.(9)

او مخالف ما بعد الطبیعه بود،اما بر ایمان‏ شخصی و زندگی درونی تأکید می‏ورزید.وی در کتاب«آموزهء عقل»خود می‏گوید:«ما بعد الطبیعه‏ بیفایده است و باید عقل را در راه ارتقاء خیر انسان‏ بکار برد.»تفوق خرد بر جامعه بشری،نزد وی‏ موجب تأمین زندگی سعادتمندانه بشری خواهد بود.(10)

کریستیان ولف،(1679-1754)نیز نماینده‏ مرحلهء دوم روشنگری آلمان است.او به اصالت‏ عقل معتقد بود و با نظریه اندیشهء فلاسفهء پیش از خود در راهبرد این جریان فکری سهمی داشت. «مذهب اصالت عقل او در عناوین نوشته‏های‏ آلمانیش که غالبا با عبارت«اندیشه‏های معقول‏ دربارهء...»آغاز می‏شود،صورت بیان می‏یابد؛ از قبیل اندیشه‏های معقول دربارهء جهان و نفس و انسان»(11)

فلسفهء ولف و پیروانش را اوج روشنگری آلمان‏ دانسته‏اند و گفته‏اند:«این فلسفه گویی برنامه‏ای‏ بود برای بردن همهء حوزه‏های فعالیت ذهنی انسان‏ به پیشگاه محکمهء عقل.(12)

کانت،دیگر فیلسوف آلمانی است که دربارهء عقل و خردگرایی سخن می‏گوید.او عقل محض‏ و نقد عقل محض را مطرح می‏کند.فلسفهء آلمان‏ اینک پس از انقلاب فرانسه و به پیروی از روشنگری فرانسه،به انقلاب فرانسه خوش‏آمد گفت و آن را سپیده‏دم یک عصر نوین دانست. فلسفهء آلمان را فلسفهء ایده‏آلیستی نام نهاده‏اند. فلاسفهء آلمان به این نکته رسیده بودند که«انسان از دوران دراز عدم بلوغ خود را که قربانی نیروهای‏ طبیعی و اجتماعی حاکم بود پشت سرگذارده و خود موضوع تکامل خودمختار خویش گشته‏ بود.»(13)

هگل مفهوم خرد را در کانون فلسفه خویش قرار داده بود.«او معتقد بود که تفکر فلسفی نباید به‏ چیز دیگری جز خرد بپردازد.تاریخ تنها با خرد سروکار دارد و دولت همان تحقق خرد است... هگل خود مفهوم خردش را با تأکید هر چه بیشتر به‏ انقلاب فرانسه ربط داده بود،انقلاب فرانسه‏ درخواست کرده بود که هیچ چیزی نباید در یک‏ قانون اساسی معتبر به شمار آید،مگر آنکه خرد آن‏ را به رسمیت شناخته باشد.»(14)

هگل سپس این تفسیر را در سخنرانیهایش‏ دربارهء فلسفهء تاریخ،تکمیل کرد:«از آن هنگام که‏ خورشید در آسمان استوار آمد و سیاره‏ها بر گرداگرد او فراهم گشتند،تا این زمان تصور نشده بود که وجود بشر در سر،یعنی در فکر او تمرکز دارد و با الهام از آن،جهان واقعیت را می‏سازد،آناگزاگوراس نخستین کسی بود که‏ گفت عقل کل بر جهان حاکم است.اما تا این‏ هنگام انسان به شناخت این اصل نرسیده بود که‏ اندیشه باید بر واقعیت روحی حاکم باشد.این‏ خود یک سرآغاز باشکوه فکری بود.همهء انسانهای اندیشنده در شادی فرا رسیدن این دوره‏ سهیم شدند.»(15)

اتکای بشر به ذهن خود،نقطهء عطفی بود که‏ هگل بدان توجه می‏کرد.در واقع معیار قرار گرفتن خود برای همه چیز،و این چیزی بود که‏ به نظر او همهء انسانهای اندیشنده در شادی فرا رسیدنش سهیم بودند.

او شرایط را مهیا می‏کرد تا دولت همان تحقق‏ خرد باشد و جامعه مدنی شکل گیرد.و جامعه‏ مدنی آن بود که«یک دولت واقعی مصلحت‏ همگانی را نهادی می‏کند و در همه کشمکش‏های‏ داخلی و خارجی از آن پاسداری می‏کند.»(16)

پس از او این اندیشه فلسفی-سیاسی بسط یافت‏ بنحوی که امروزه جامعه مدنی را از مفاهیم کلیدی‏ اندیشه سیاسی مدرن می‏نامند.اما شکل مدرن آن‏ خردگرایی به سوی پوزیتیویسم طبیعی-صنعتی‏ منجر شد که اگوست کنت در ترویج آن نقش‏ زیادی داشت.به اعتقاد هگل و مارکس جامعهء مدنی«کشف دنیای مدرن»بود.جامعه‏ای که‏ «غریبه‏ها برای اینکه بتوانند در کنار هم زندگی‏ کنند و به حیات و مال و حقوق هم احترام‏ بگذارند،باید به ضوابط و قوانین و قراردادهایی‏ در میان خود پایبند باشند.»(17)

این دنیای مدرن،البته نقش مذهب را هر روز در خود کم رنگتر می‏دید و به جای آن انسان مدارانه‏ فکر می‏کرد و اومانیسم می‏آفرید.خرد انسان به‏ جای همه چیز می‏نشست و فرمانروایی می‏کرد. الآن جامعهء غربی با شکل حکومت و جامعه مدنی‏ مواجه است.اما باید گفت که این کدام عقل است‏ که می‏تواند معیار همه چیز قرار گیرد تا آن امور قابل اهمیت باشند؟

البته راسیونالیست‏ها هم خود چند دسته‏اند که‏ عده‏ای دین را به عنوان نهادی کوچک و به موازات‏ سایر نهادهای اجتماعی قبول می‏کند اما میان‏ حوزهء آن و حوزهء اندیشه آدمی جدایی ایجاد می‏کنند.عدهء دیگر نیز اساسا دین را نفی می‏کنند و در بررسی‏های خود ریشه‏های دین را در اموری‏ چون وجود ترس در ذات بشر می‏دانند.اینان‏ عقل-آنهم عقل معاش و کمتر از آن چیزی به نام‏ «نکرا»را حاکم بر حیات آدمی می‏دانند و اساسا رابطه وحی و عقل و اخلاق را بر مبنای تصورات‏ خودشان از کلیسای انحراف یافته دوران رنسانس‏ از هم جدا می‏کنند و این ناشی از عدم دریافت‏ دین حقیقی توسط آنان است.

اما غرب در برابر خود نیز با سؤالاتی مواجه‏ شد؛دسته‏ای دیگر به نقد این جامعه برخاستند و اعترافاتی را عنوان کردند و آنها را که به جامعه‏ ملحد اخلاقی قائل بودند و منشأء اخلاق را عقل‏ بشری می‏دانستند،با سؤالاتی مواجه کردند و دیکتاتوری عقل را آنگونه که آنان می‏پنداشتند -بهترین جامعه بشری-نپنداشته و در برخورد با حقایق جامعه آنها را بازگو کردند.

ویل دورانت در این باره می‏نویسد:«آیا مردم از نظر اخلاق بهتر از آنند که بوده‏اند؟اگر هوش را جزء اخلاق بدانیم،باید گفت که بهتر شده‏ایم؛ زیرا سطح هوش بالاتر رفته و بر عهدهء کسانی که‏ آنها را به طور مبهم ارباب عقول کامل می‏دانیم‏ افزوده شده است.اما اگر خوی و منش را در نظر بگیریم شاید بگوئیم که عقب‏تر رفته‏ایم.مهارت‏ و باریکی اندیشه بالاتر رفته و در عوض ثبات نفس‏ پائینتر آمده است.«شجاعت ما در صبر بر مصایب‏ کمتر شده است و به وظایف و آمال خود کمتر علاقه‏مند هستیم و قدرت شخصیت ما نیز پایینتر آمده است.»(18)

وی در جای دیگر به مشکل پدیده آمده دربارهء حذف دین اشاره نموده و می‏نویسد:چنانکه همه‏ می‏دانیم کلیسا قسمت اعظم نفوذ خود را از دست‏ داده است.این نفوذ وقتی او را حاکم سرتاسر اروپا کرده بود و توانسته بود حتی پس از شقاقهای‏ پی‏درپی نیز این نفوذ را نگاهدارد.این نفوذ در اخلاق و تربیت عامل عمده‏ای بود و با قدرت‏ دولتها همچشمی می‏کرد.ما دیگر کسانی نظیر هیلده برانت و کالوین و وزلی و حتی بریگام‏یانگ‏ را نداریم؛الآن کسی نیست که از قول مردم سخن‏ بگوید و قدرتش با قدرت پادشاهان و رؤسای‏ جمهور برابری کند...آیا دولت می‏تواند نظم‏ اجتماعی را بی‏همکاری کلیسا نگهدارد؟آیا اگر اخلاق فقط بر تربیت بنا شود و از عقاید فوق‏ طبیعی جدا گردد،می‏تواند زنده بماند؟آیا مدرسهء امروز می‏تواند جای کلیسا و خانه را بگیرد؟... خانواده را هم دیدیم که چگونه در معرض زوال‏ است.خانواده بنیاد نهایی همه تمدنهایی بوده‏ است که تاریخ از آن آگاه است...خانواده واحد اخلاقی جامعه بود،زیرا با همکاری و انضباط اصولی را که پایه و ملاط معنوی جوامع متمدن‏ است،به افراد خود تلقین می‏کرد.در بعضی‏ حالات اهمیت خانواده از دولت بیشتر بود.اگر پس از زوال دولتها خانواده بر جای می‏ماند، ممکن بود که نظم مستقر بماند،از اینجاست که به‏ عقیده جامعه‏شناسان با انحلال خانواده تمدن هم از میان خواهد رفت.

اما امروز دولت روز به روز قویتر می‏گردد و خانواده پنجم متزلزل و ناپایداری از خانه به‏ آپارتمانها منتقل می‏شود و سنگها جای بچه‏ها را می‏گیرند...ثروت زیاد به همان اندازه که مساعد اجتماع تواند بود،خطرناک هم‏ هست.زیرا به علت اختلاف استعدادها ثروت‏ روز به روز نامتعادل می‏گردد و اختراعات و ماشینها بر قدرت صاحبان اقدام و رهبری‏ می‏افزاید و شکاف میان طبقات وسیعتر می‏گردد و بر جسم سیاست فشار می‏آورد...با افزایش‏ ثروت،تجمل،نشاط جسمی و معنوی مردم را تهدید می‏کند.مردان اقناع خود را در کار دستی و بدنی نمی‏بینند بلکه در لذات جسمانی می‏جویند، لذت و تفریح و خوشگذرانی جای خوشی ابداع را می‏گیرد.مردانگی کاهش می‏یابد...امراض‏ عصبی بیشتر می‏گردد:...خوی و منش فرو می‏نشیند و از کجا که با آمدن بحرانی قومی از هم‏ نپاشد؟»(19)

آنچه ذکر شد یک نتیجهء جداانگاری عقل از مذهب بود.این جداانگاری موجب پدیدآمدن‏ سفسطه‏های بسیاری در جهان‏بینی علمی شده‏ است.این نگرش دیگر تقدیر جهان را نه بر خدا که بر دانشمندان و تکنوکراتها واگذار می‏کند.

«راسیونالیتهء علمی جدید در تقابل با اسطوره و خیال از تئولوژی‏[خداشناسی‏]راسیونالیستی نیز سختگیرتر است...وقتی راسیونالیته علمی بر یک‏ جهان‏بینی غلبه می‏یابد،تخیل دینی دیگر قادر به‏ مشاهده خدا در عالم و در درون نفس نخواهد بود،از این رو،آفاق و انفس از خدا تهی می‏شوند ...اشتباه عظیم ولتر و سایر پیامبران راسیونالیته‏ این بود که نفهمیدند عقل به خودی خود-عقل‏ بالقوه-نمی‏تواند مؤسس اصول خیر و زیبایی‏ باشد.وقتی عقل به تنهایی اصل حاکم بر امور و مسایل بشری مبدل شود،ویرانی و انحلال به بار می‏آورد»(20)

آری،عقل به خودی خود نمی‏تواند مؤسس‏ اصول اخلاقی باشد،عقل در غار تاریکی می‏زید که باید چراغ وحی راهنمای او باشد.اینک‏ راسیونالیسم غربی در آن تاریکی بدون نور می‏خواهد بزید و اصرار می‏کند که عقل به خودی‏ خود؛می‏تواند انسان را به جامعه معقول و آزاد برساند.در حالیکه تأملی در روحیات جامعهء غربی‏ مؤید این است که عقل به تنهایی کارساز نیست و این ناشی از غرور انسان بود.

پوزیتیویست‏هایی چون آگوست کنت‏ می‏گویند:«که عالم روحانی معنا،عالمی است‏ که ما زورقی نداریم که ما را به آن عالم ببرد پس در همین عالم سیر می‏کنیم و نمی‏توانیم به آن عالم‏ برسیم،چه وجود داشته باشد و چه وجود نداشته‏ باشد.بعضی هم می‏گویند اصلا خبری نیست. عالم غیب،فقط تخیلات بشر است که آن هم از سنخ تخیل مذموم است.»(21)

آشکار است که این عقل صنعتی با شک همراه‏ است و شک هم به سوی یقین می‏رود و هم به‏ پرتگاه شیطان.در غرب خرد صنعتی در مقابل‏ ایمان قرار گرفته و به پرتگاه شیطان افتاده است. این عقل در سقوط ارزشهای الهی انسان هر لحظه‏ به پیش می‏رود و به قول شهید آوینی:«مکتب‏ اصالت عقل-راسیونالیسم-در مقابل مکتب‏ اصالت ایمان نیز قرار می‏گیرد.راسیونالیست‏ها هیچ حکمی را مگر از طریق عقل و منطق متعارف‏ نمی‏پذیرند و«راز»را انکار می‏کنند.عقل متعارف‏ رو به پائین دارد و عالم بالا را انکار می‏کند،زمینی‏ است در جستجوی سادگی از راز می‏گریزد و در نظرش آنچه منطقی نیست،وجود ندارد.از مطلق‏گرایی فرار می‏کند اگرچه خود بر اصالت‏ منطق تا حد اطلاق اصرار می‏ورزد».(22)

خردگرایی طبیعی غرب،سیر صنعتی را پدید آورد و با جدا شدن از وحی،تبدیل به خرد محجوب شد.خردی که شبه عقل است؛عقل‏ نیست،چیزی به نام«نکرا»ست.یعنی عقل‏ معاشی که از عقل معاد جدا شده است.«در اصول کافی وقتی از حضرت امام صادق(ع) پرسیده می‏شود که عقل چیست ایشان می‏فرمایند: ما عبد به الرحمن.بعد پرسیده می‏شود پس عقل‏ معاویه چیست؟ایشان می‏فرمایند:آن عقل نیست‏ بلکه شبیه عقل و«نکرا»و شیطنت است.در واقع‏ عقل معاویه«نکرا»ی بسیط است و این عقل جدید که«ماکس وبر»آن را به عنوان عقلانیت ابزاری‏ مطرح می‏کند،نکرای مضاعف است و عین مکر و مکاری و صرف حسابگری نفسانی است.یک‏ نکرایی است که اصلا خدا را منکر است.شیطان‏ را هم منکر است.پوزیتیویست‏ها،هم شیطان را انکار می‏کنند و هم رحمان را در حالیکه خود شیطان،رحمانیت رحمان را انکار نمی‏کند».(23)

این عقل محبوب است.عقلی که فطرت را می‏خواهد خاموش کند.اما باز در همین قرن‏ بیستم کسانی چون کارل بارث-بزرگترین متأله‏ پروتستان قرن بیستم-بولتمن،تیلیخ،پاننبرگ و یا کارل رانر پیدا شدند که به نقد عقل صنعتی غرب‏ نشستند.

کارل بارث می‏گوید:«عقل را نه خدا باید کرد نه شیطان...ایمان مسیحی این است که از عقل‏ انتظار شنیدن تعیین‏کننده‏ترین سخن را نداشته‏ باشد.تعیین‏کننده‏ترین سخن را برای انسان وحی‏ می‏گوید نه عقل.عقل اگر مدعی شود تعیین‏کننده‏ترین سخن را می‏گوید خودش را خدا می‏کند».(24)

و او البته از عقل نمی‏خواست که خداپرست‏ شود،فقط می‏خواست که عقل خود را خدا نکند.آنچنانکه در جامعهء غربی اومانیسم و انسان‏محوری به جای خدامحوری نشسته بود. پس از جنگ جهانی دوم هم در اروپا این سؤال‏ مطرح شد که چرا عقل انسان مانع از این همه رنج‏ و بدبختی و انحطاط اخلاقی و ارزشی میان‏ انسانها نشد؟چرا این عقل نتوانست جلوی‏ ویرانیها و وحشیگریها را بگیرد و مگر این عقل‏ همان نبود که فلاسفه عصر روشنگری فرانسه و ایده‏آلیستهای آلمان می‏گفتند که انسان خودمختار اخلاقی و جامعهء ملحد اخلاقی حتی بهتر از محرک‏ دین می‏تواند وجود داشته باشد؟و...

بولتمن از ناقدین دیگر این عقل است.او البته‏ چون کارل بارث عقیده نداشت که عقل را به حال‏ خود باید واگذاشت.او و پیروانش می‏گفتند:«ما با عقل آته‏ایست گفتگو می‏کنیم و طی این گفتگو، ناتمام بودن او را به او نشان می‏دهیم.نمی‏گوییم‏ خودت را عوض کن،ولی به او نشان می‏دهیم که‏ تو ناتمام و مسأله‏دار هستی و خودت قادر به حل‏ مشکل خودت نیستی.از چه طریق؟از طریق‏ مطرح کردن اگزیستنس آدمی،اضطراب وجودی‏ آدمی،مسأله مرگ و مانند اینها...آنها به عقل‏ تأسیسی می‏گفتند همان‏طور که از درک خدا ناتوانی؛از حل مسأله خودت هم ناتوانی.آنها وحی را پاسخ به مسائل وجودی انسان تلقی‏ می‏کردند».(25)

دسته‏ای دیگر از ناقدین راسیونالیسم کسانی‏ چون تیلیخ،پاننبرگ-پروتستان-و کارل رانر- کاتولیک هستند.

اینان نظریات کارل بارث و بولتمن اگزیستن را درباره عقل آته‏ایست قبول ندارند بلکه«مسأله‏ای‏ بنیانی را مطرح می‏کنند که اصولا عقل و انسان در گفتگوی با خداوند عقل و انسان می‏شوند...در گفتگوی با خداوند است که انسان خود را انسان‏ می‏یابد.در نظر آنها محوری‏ترین مرکز انسان‏ عقل است و این گفتگو با خداوند در سر عقل‏ انجام می‏گیرد.»(26)

بهر حال اکنون جامعه غربی با سلطه تفکر راسیونالیستی و طرح جامعه مدنی با مشکل‏های‏ مختلف و چالشهای متفاوتی در باب عقل و وحی‏ مواجه است و این نکته نشان دهندهء ناتمام بودن‏ خرد صنعتی و احتیاج عقل معاش به وحی است‏ چه برسد به عقلی که در مرحلهء سقوط هر روز بیشتر گام می‏نهد و آن«نکرا»است و زوالش‏ حتمی است.

پی‏نوشت:

(1)-مجله دانشگاه و انقلاب،ویژه فلسفه،مصاحبه با مرحوم‏ پروفسور فلاطوری.

(2)-مجلهء صبح،فروردین 76،مصاحبه با دکتر محمد مددپور

(3)-خرد و انقلاب،هربرت مارکوزه،محسن ثلاثی،ص 20،بنیاد فلسفهء هگل،نشر نقره.

(4)-تاریخ فلسفه،فردریک کاپلستون،ج 6،فصل اول.

(5)-پیشین.

(6)-خرد و انقلاب،ص 21.

(7)-تاریخ فلسفه،فردریک کاپلستون،ج 6،ص 19

(8-10)-پیشین.

(11)-پیشین،ص 126.

(12)-پیشین،ص 137.

(13)-خرد و انقلاب،ص 13

(14)-پیشین،ص 20

(15)-پیشین،ص 21

(16)-پیشین،ص 70

(17)-مجلهء کیان،ویژهء جامعهء مدنی

(18)-لذات فلسفه،ویل‏دورانت،ص 286

(19)-پیشین-ص 305

(20)-ویلیام چیتک،مجلهء صبح،فروردین 76

(21)-دکتر محمد مددپور،مجلهء صبح،فروردین 76

(22)-فردایی دیگر،شهید سید مرتضی آوینی.

(23)-دکتر محمد مددپور،مجلهء صبح،فروردین 76

(24)-هرمنوتیک کتاب و سنت،حجت الاسلام مجتهد شبستری، ص 199.

(25-26)-پیشین.